



۲۰۱۸/۰۱/۰۶

حنیف رهیاب رحیمی

## دارالمعلمین

طنز

نمی دانم چرا نام این مؤسسه تحصیلی را «دارالمعلمین» گذاشته بودند گرچه بعد ها به نام «مؤسسه تربیه معلم» تغییر داده شد اما نام دارالمعلمین از سرش پس نشد و برای همه آسان بود که به این نام یادش کنند.

اما من (دور از جان محصلین و فارغین آن) همیشه این نام را یگان بار موازی به «دارالمجانین» فکر می کردم در حالیکه همه محصلین به شمول خود بنده شکر جور و حتی عقل کُل بودیم. اکثر محصلینی که درین «دار» مصروف آموزش بودند، بیشتر از دو طریق آمده بودند:

یک گروه، شاگردان خوب و لایق مکتب شان بودند اما در امتحان کانکور صنف ۱۲ بنا بر معاذیر و دلایل متعدد و مختلف، نمرات شان معیار قبولی پوهنتون را پوره نکرده بود، بدون سؤال و جواب همینجا روان شده بودند.

قسم دیگر شاگردانی بودند که یا سوال های چهار جوابه کانکور را الله توکلی و پناه به خدا گفته نشانی کرده بودند که تیر تصادفاً به جای خورده و درست برآمده یا از شاگردان پیشروی و پشت سر خود نقل نموده نمره شمولیت در دارالمعلمین را از آن خود کرده بودند.

اسلم «چوکه بی» به گمان اغلب مربوط گروه دوم بود که بدون هر نوع لیاقت و مهارت و ذکاوت، در همین «دار» کامیاب شده و یک چوکی را در دارالمعلمین بند انداخته بود. اسلم را چوکه بی به خاطری نام گذاشته بودند که یک حرکت و عمل بسیار بد و ناشایست عادتش شده بود. طوری که در ملی بس، در بیروبار بازار، در دهلیزهای دارالمعلمین در هر جایی که یک دختر یا یک خانم را می دید، دستانش بی اختیار یک قسمت بدن آن دختر یا خانم را باید لمس می کرد. فرق نمی کرد کجا؟ حتی اگر دیگه نمی شد پشت دستش را به دست دختر یک تماس می داد و ازین کارش لذت می برد و خمارش می شکست.

رفقا و هم اطای های اسلم که ازین کار او رنج برده و باعث کسر حیثیت همگی شان می دانستند، هرچه کوشش کردند نتوانستند این عادت بد را بالایش ترک کنند بناءً به اتفاق دو سه شاگرد دیگر که با اسلم از یک ولایت برای تحصیل آمده بودند دسته جمعی تصمیم گرفتند کاری در حقش کنند که پشت این کار را رها کند و تا زنده است برایش درس عبرت شود.

یک روز چند تن از هم صنفی هایش از طرف اسلم نامه ای به پدرش میرزا کاکا که در یکی از ولایات مامور متقاعد دولت بود، نوشتند و به دست کسی روان کردند. در نامه نوشته بودند البته از زبان اسلم:

پدر و مادر عزیزم را سلام می رسانم. شکر خوب هستم و درس هایم را با دلگرمی پیش می برم. خدا کند شما هم ملبس با لباس صحت باشید. فعلاً کدام مشکل ندارم تنها اشتهایم به غذا کم شده و شبها خوابم نمی برد.

قبله گاه صاحب بزرگواریم، دست های تان را بوسیده با بسیار شرمندگی عرض می کنم که اگر همو دختر کاکایم ببو گل را برایم خواستگاری کنید بسیار خوش می شوم. با احترام محمد اسلم.

میرزا کاکا که ادم قدیم بود با دیدن این نامه، حیران شد و شکوه کنان به مادر اسلم گفت که من از اول ای بچه بی ادب و چشم سفیدت را خوب شناخته بودم، تا حال کسی در منطقه ما ای قسم دیده درایی نکرده. و پس از یکی دو روز جواب نامه را نوشته برای اسلم پس روان کرد.

پدرش نوشته بود:

اسلم پسر، من و مادرت شکر خوب هستیم، ما فکر نمی کردیم تا این اندازه وضعیت ات خراب باشد، بدون اینکه یک ذره بشرمی ما را وادار می سازی که برایت زن بگیریم و آنهم دختر کاکایت را. نمی دانیم چطور دختر کاکایت را انتخاب کرده ای. او از تو کرده ده پانزده سال کلان است و هم در اثر مریضی چیچک از طفولیت رویش داغ داغ است. زودتر برای ما احوال بده که از تعجب خلاص شویم. بااحترام از طرف: پدر ریش سفیدت.

این خط را پیش ازینکه به دست اسلم بیافتد، بچه ها از راه قاپیدند، یک کمی نان چپاتی و کلچه خانگی را که مادرش روان کرده بود بین هم تقسیم کردند و به جواب نامه پدر اسلم طور دسته جمعی اینطور نوشتند:

پدر مهربانم را دستبوسی می رسانم. می دانم که شما را ناراحت ساختم. اما اگر من با دختر کاکایم عروسی کنم هم او خوشبخت می شود و هم من. آخر دختر کاکایم و از خود ماست. شما نامزادی و شیرینی خوری را انجام بدهید من یک ماه بعد با شروع رخصتی های زمستانی، به دیدن تان می آیم. با احترام پسر شما محمد اسلم.

با رسیدن این خط پدر و مادر اسلم فهمیدند که اسلم نا آرام است و در ضمن این معامله را از لحاظ خرچ و مصرف مناسب حال شان دیدند زیرا می دانستند که پدر ببوگل هیچ خرچ بالای شان نمی ماند و هم از خاطر برادر زاده اش که عضو خانواده بود، خاطر جمع بودند بناء فوراً خواستگاری رفتند و در همان شب اول ببوگل دختر خانه مانده کاکای اسلم را برایش شیرینی گرفتند.

خیر خوشی نامزادی و نقل و دستمال در کابل برای اسلم و رفقاییش هم رسید، اینبار رفقاییش موضوع را پنهان نکرده بلکه همگی خوب خوشی و ساعت تیری کردند و بالای اسلم شیرینی را چپه کردند که پدرش برایش زن گرفته.

اسلم شرم و حیا را مراعات کرده از پدرش درین مورد هیچ نپرسید و با شوق و ذوق یک ماه دیگر را هم به آخر رسانید و با گرفتن یک مقدار کمی سر و سودا در موتر سرویس سوار، راهی وطن شد.

در راه اگر چه چیزی کم سه ساعت طول می کشید، اسلم درب اره نامزدش و اینکه کی است و از کدام خانواده است فکر می کرد. یگان بار می گفت خدا کند که همو «نازنین» دخترک چاق و سفید خاله اش را گرفته باشند. و باز چهره دختر همسایه را به یادش می آورد که او هم بدگفتی گک نبود خو منتها یک کمی لاغر بود.

راه با همین چرت ها و خیال پلو ها زود تر از هر وقت به پایان رسید و اسلم با شوق فراوان خود را به خانه رساند. دست های پدر و مادرش را بوسیده بر چشمهایش مالید و آنها هم به مجرد ورودش به خانه، بالایش شیرینی و نقل پاشیدند.

اسلم از خوشی نمی دانست ازین کار پدر و مادرش چه قسم تشکر کند. شب هنگام پدر اسلم از اینکه پسرش در موضوع زن گرفتن آنها را غافلگیر ساخته بود، صحبت کردند اما اسلم باز هم چیزی نفهمید. پس ازینکه پدرش برای نماز خفتن به مسجد رفت، از مادرش در باره نامزدش پرسید که کی است و از کدام خانواده است؟  
مادرش تری تری طرفش دیده گفت:

اوبچه حالی خودت بری ما احوال دادی که دختر کاکایت ببوگل را برایت بگیریم. خوده چرا بی خبر میندازی؟  
اسلم از شنیدن این سخن مادرش جتکه خورد و منکر شد. مادرش فوراً خط های اسلم را از طاقچه پایین کرد و پیش چشمش ماند. اسلم پس ازینکه خط ها را خواند، فهمید که اینکار را رفقای هم صنف و هم اطاقی اش در حقش کرده اند. دنیا به گردنش حلقه شد زیرا او هرگز راضی نمی شد که همراهی ببوگل ازدواج کند. اما کار از کار تیر شده بود و عقب نشینی ازین کار هیچ امکان نداشت. بناءً با دل شکسته و خاطر پریشان اعتراضی نکرد و دندان بالای جگر گذاشت.

اسلم رخصتی ها را با بسیار غصه و غمزدگی به پایان رساند، سال بعد که باز هم دارالمعلمین و درس ها شروع شد، اسلم همراهی هرکدام از رفقایش خوب جنگ و دعوا کرد که:

شما با مه مزاق نی بلکه دشمنی کردین و با این دشمنی زندگی ام را برباد کردین!

اما پس از آن روز دیگر شوق «چوکه ای» اش را ترک کرد زیرا رفقای شوخ و شیریش برایش فهماندند که «سزای قروت آب گرم اس».

باید احترام به ناموس دیگران را یاد گرفت و آنرا مراعات کرد. «پایان»